

یا نور

❖ فصل اول ❖

- راه بیفت برو جلو، بعدی نوبت توئه!...

برگشتم سمتش، تا از پشت شیشه‌ی بخار نشسته چهره‌ام را دید، با تعجب سری عقب کشید و پرسید:

_ این دیگه چه سر و وضعیه این بار برای خودت درست کردی؟!_

هیچ زمان از مردهایی که به خودشان اجازه می دهند خیلی راحت درمورد ریخت و قیافه‌ی خانم‌ها نظر بدهند خوشم نیامده است و آقا جهان هم سردمدارشان!

بی توجه به روی ترش و ابروهای در هم کشیده‌ی من، خودکارش را هل داد در جیب بالایی کاپشنش و بی ملاحظه ادامه داد:

_ زود خودتو مرتب کن وگرنه با این وضعیتی که من می بینم، یا کسی رو به مقصد نمی رسونی یا خودت به مقصد نمی رسی!

حرص آلود و خجالت زده لبم را گزیدم، همیشه ساده انگارانه مردها را مثل بابا یاسر خودم می دیدم که هیچ وقت در مورد ریخت و قیافه‌ی خانم‌ها نظر نمی دهد، اما آقا جهان خیلی وقیح تر از این حرف‌ها بود!

بی اعتنا به حرصی که از حرف رک و بی پروایش می خوردم راهش را کشید و به سراغ نفر جلویی رفت تا اظهار نظری هم در باب او داشته

تقدیم به فرزند برومند و میوه‌ی زندگی‌ام

که همیشه می درخشد؛ رضا!

باشد! درست است که قیافه ام تابلو شده است، آن هم در حد چراغ قرمز سر چهارراه ها(!)، اما او اجازه نداشت به همین راحتی... حیف که کارم لنگش است! فقط کافی است دهان لقی کند و گزارش ببرد و بابا بفهمد که باز هم از خط قرمز رد شده ام، آن وقت خونم حلال و حکم تیرم صادر می شود.

باران نم نم، کم کمک شدت می گرفت. نفر جلویی داشت آماده ی رفتن می شد که تازه به خودم آمدم، وقت تنگ بود و باید دست می جناندم. همزمان که خم شدم تا از زیر صندلی کناری، کتانی هایم را دریابم و آن ها را با چکمه های پاشنه هشت سانتی ام عوض کنم، از توی جعبه مکعب شکل هم مثنی دستمال کاغذی بیرون آوردم. کتانی ها را جلوی پایم انداختم و با دستمال رژ قرمز را محو و بی رنگ کردم. دستمالی هم برگونه و پشت پلکم کشیدم.

"من دختر بدی ام، یا بابا زورگوئه؟! این سوال سخت ترین و مهم ترین سوال زندگی ام است! دوست ندارم فکر کنم بابا زورگو است، اما پس این همه گیر و گورهایی که توی کار و احساساتم می اندازد چیست؟"

البته در این که من دختر بدی ام حرفی نیست، اما بابا هم نمی گذارد همان طوری که خودم دوست دارم، زندگی کنم. می گوید زیادی با مردها برخورد دارم، خب داشته باشم؛ من هم مثل او، چه فرقی می کند؟ به همان اندازه ای که او می تواند با زن ها در ارتباط باشد من هم ممکن است مشتری مرد داشته باشم! برای او اخ نیست و برای من هست؟ چرا نمی خواهد بفهمد که این کار من در واقع حرکتی نمادین است در جهت اعتراض به ظلمی که به یمن زن بودن بر من و ماها می شود؟

تقصیر من چیست که عاشق حرفه ای هستم که در نظر دیگران و به خصوص خانواده ام موجه محسوب نمی شود؟ حتی در نظر خیلی از افراد جامعه! چرا چند سال پیش که سهیل به سراغ همین کار رفته بود تا بتواند خرج چند سال اول تحصیلش را در بیاورد، شده بود مرد غیوری که روی پای خودش بلند شده است و من باعث آبروریزی ام؟!!

چه قدر ظالمی دختر! یادت رفته آن دفعه را؟! طفلک بابا، بار قبلی که این جا دیدم نیم سخته ای زد، دکتر گفت خطر از بیخ گوشش رد شده است. اگر این بار ببینم سخته کامل رد خور ندارد.

در آینه نگاهی به خود انداختم، آرایشم خفیف شده بود... موهایم را که قبل از بیرون زدن از خانه با مرارت های زیاد اتو کشیده بودم بی اعتنا که زحمتم باد هوا می شود با کلیپس پر پری بزرگی جمع کردم. بابا مخالف صد در صد این کلیپس هاست و هر وقت مرا می بیند می گوید:

__ باز کوهان روی سرت گذاشتی؟!!

نفر جلویی راه افتاد و پا روی پدال گذاشتم. آقا جهان با نوک خودکاری که در دست داشت روی شیشه کوبید تا جلوتر بروم و همین جا نگه دارم و خودش مشغول داد زدن شد. شال ابریشمی طرح دارم را با شال نخ ی ساده ی مشکی رنگی عوض کردم و ناخن های دیزاین شده ام را زیر دستکش های نخ ی پوشاندم. در حالی که در کنار راننده ی ماشین را باز می کردم در کشویی عقب رفت و کسی روی صندلی پشت سرم نشست. بارانی و چترم را از روی صندلی کناری برداشتم. سوز و سرمای آذر ماه و آلودگی هوا این چند روز امان می برید، خدا را شکر که نمه بارانی گرفته است تا آلودگی کمتر شود. بارانی ام را روی بافت بالا زانویم تن کردم و چتر را بالا سر گرفتم. یک نفر دیگر هم روی صندلی جلو نشست.

آقا جهان قدمی سمتم برداشت و گفت:

_ شانس آوردی امروز من جای باقر بودم، شنیدم آمارت رو به بابات می ده... بابات هنوز سر ساختمون مهندس اکبری خودمونه، نه؟

حرفش بوی تهدید می داد، تند جبهه گرفتم:

_ که چی؟

در این حرفه باید زرنگ باشی وگرنه کلاهدت پس معرکه است. خندید، از خنده اش تن لرزه گرفتم.

_ خودت یه کم داد بزن، گلوم درد گرفت. می خوام برم یه چایی بریزم توی حلقم تا صدام باز شه.

نفسم را پر صدا و عصبی بیرون دادم و پرسیدم:

_ فکر کنم حق الداد نمی خواین؟!

برگشت و رو در رویم گفت:

_ به این نمی گن حق الداد، بهش می گن کمیسیون خاله خانوم...

با چهره ای مظلومانه، انگشت میانی و سبابه ام را به علامت دو بار داد زدن نشانش دادم. خوشش می آمد سر به سرم بگذارد. نوچ گفت و راه گرفت سمتی و همزمان گفت:

_ نمی تونی کمیسیونم ندی مامانی وگرنه یه سر می رم سر ساختمون مهندس... حالام خودت یه کم داد بزن تا صدات باز شه خانم خوشگله... و خندان راهش را گرفت و رفت سمت اتافک "از من پیرسید".

دسته ی چتر را توی مشت محکم فشردم، مگر نه این که از روز اول می دانستم در این حرفه امثال آقا جهان زیاد است پس نباید قدمی عقب بردارم... از قدیم گفته اند کس نخارد پشت من... "انگشت من" گویا جانی برای خاراندن پشت من نداشت که این طور زیر لبی جوری که فقط خودم

بشنوم می گفت:

_ ونک... ونک... نبود... ونک... لعنت به تو آقا جهان... ونک...

این طور نمی شد که! صدای آقا حمید، همکار سن و سال دارم بلند شد:

_ ونک... ونک... فقط سه نفر...

و مسافرها را هل داد توی ماشین ون من و نگاه تشکر آمیزی هم از سمتم تحویل گرفت. آقا حمید اشاره کرد سوار ماشینم بشوم و گفت:

_ بدو سوار شو، جارو برقییت پر شد، زود برو تا گردن کلفتای تاکسی دار نیومدن بهت گیر بدن.

این معضل همیشگی تاکسی دارها با ون دارها بود، به ماشین مالقب جاروبرقی می دادند، جارویی که تمام مسافرها را می بلعد!

قدم برداشتم سمت ماشینم که صدای داد آقا جهان بلند شد. نگاه کنجکاوم چرخید سمت او، برگشتن همان و قالب تهی کردن همان... او این جا چه می کند؟! آقا جهان چه از جانش می خواهد؟!

لب هایم را محکم بهم فشار می دادم. نگفته هم معلوم بود که از این حرکت، صورتم چه قدر سرخ شده است. او هم انگشتانش را روی میز در هم گره زده و نگاهش حتی بی پلک زدنی، رد دستم را می گرفت که با دستمال تمیز سمت پیشانی اش می رفت و با دستمال خونین برمی گشت. _ می خوای بخندی بخند، چرا به خودت فشار می آری؟

منتظر همین اجازه بودم که خنده ام بلند شود. رگ بیرون زده ی گردنش می گفت که کارم خیلی زشت است، اما دست خودم نبود؛ لا به

لای خنده هایم گفتم:

_ جای مانی خالی تا ببینه آقای صلح جهانی چه طور کتک خورده! من هنوز در عجبم که تو با وجود این که ورزشکار بودی، اما نمی تونی از خودت دفاع کنی!

باز هم بر و بر نگاهم کرد و جوابی نداد. نگاهش طوری بود که کم کم خنده از چهره ام رخت بر بست و به جایش با شرمندگی لب هایم جمع شد. نگاهم را از چشمان گویایش فراری دادم و سر به زیر انداختم؛ زیر لبی گفتم:

_ به بابام و مانی که چیزی نمی گی؟

_ مگه قرار نبود دیگه نری مسافرکشی؟ سایه، تو به دایی یاسر قول دادی!

_ من قول ندادم، بابا خودش سکوتمو رضایت معنی کرد. چرا منو درک نمی کنیدی؟! من به این کار علاقه دارم، شاید روز اولی که وارد این حرفه شدم فقط می خواستم یه کار نمادین بکنم که پس کو حرفه ی متناسب با رشته ی تحصیلم، اما الان وضعیت فرق کرده! عاشق رانندگی ام و...

_ خب تو که عاشق رانندگی هستی، چرا به صورت حرفه ای نمی ری سراغ مسابقات اتومبیلرانی و افتادی توی خط مسافرکشی؟

_ روحیه ی من با هیجان مسابقه هم خونی نداره! نهایت مسابقه ای که بخوام توش شرکت کنم همون رالی خانوادگی تا کیش هست و نه بیشتر! مزدک، نه تو و نه هیچ کسی نمی فهمه که من چی می گم و چی می خوام! و سر را نیمچه بالا گرفتم. هیچ چیز نمی توانست کاری کند که مزدک آرام و صبورمان از کوره در برود، نه آسمان ریسمان بهم بافتن من و نه

مشتی که از آقا جهان خورده بود!

_ درکت می کنم، هم عقایدت رو، هم روحیه ی حساست رو درک می کنم، یا حداقل سعی می کنم درک کنم و به افکارت احترام بذارم، اما با تمام این احوال، مجبورم به پدرت و مانی بگم که امروز عصر کجا دیدمت.

دو سه بار پشت هم پلک زدم و ناباورانه گفتم:

_ شوخی می کنی باهام، نه؟

_ نه!

و جلوی چشم های از حدقه بیرون زده ام تلفن همراهش را بیرون آورد و روی صفحه ی لمسی گوشی اش زد. لحظه ای بعد بی توجه به رنگ برده ی من گفتم:

_ سلام مانی. کجایی؟... من و سایه الان توی پاتوق همیشگی مون، کافی شاپ عمو حیدریم. می تونی پاشی بیای این جا؟... بهتره بیای، مسئله درباره ی سایه ست... پس تا یه ربع دیگه... نه دلواپس نباش، سایه خوبه... می خوام گوشی رو بدم به خودش...

با دست تند و تند علامت نه دادم، مانی یکدنده است، تا ازم اعتراف نگیرد ول کن نخواهد بود.

_ سایه نمی خواد حرف بزنه... زود بیا منتظرتیم.

گوشی همراهش را توی جیب پیراهنش انداخت و نگاهش را دوخت به دستمال های خون آلودی که توی ظرف یک بار مصرف روی میز بود و به آرامی گفت:

_ سایه تو برای من عزیزتی، من خودمو در قبال تو مسئول می دونم و نمی تونم چشم ببندم. می دونم دوست داشتنی توی رشته ای کار کنی که

درسش رو خوندی و موقع قبول شدن توی این رشته هم کلی باعث افتخار پدر و مادرت شدی، اما قرار نیست که همه چیز به خواست ما پیش بره!

حرصی لب هایم را فشردم و گفتم:

_ آخه مسافر کشی چیه که بخواد به خواست ما پیش بره یا نره؟ نمی خوام کار عجیب غریبی کنم که؟! می خوام اعتراضمو به بی کاریم هر جوری شده نشون بدم؛ همین!...

_ با مسافرکشی می خوای چه اعتراضی رو نشون بدی؟ فکر می کنی صدات به گوش اونایی که می خوای برسه، می رسه؟ توی این دود و دم و آلودگی فقط خودت رو پیر و از کار افتاده می کنی و یه روزی حین رانندگی اتفاقی برات می افته که برای سحر...

داشت حرف به جایی می کشید که می دانستم چه قدر گفتنش برای مزدک تلخ است و ناراحت کننده! سر بحث را عوض کردم با گفتن:

_ مزدک من قصدم اعتراضه، اعتراض به آدم هایی که به من و امثال من کار نمی دن. من کار کوچیکی انجام ندادم، جزء نفرات برتر رشته ی مهندسی معدن بودم، اونم بهترین دانشگاه، اما وقتی نوبت سرکار رفتن شد، به من کار ندادن چون جای منو یه مرد اشغال کرده بود. همزمان چهارتا جای استخدامی داشتن، اما یکیشم نصیب من نشد و این اتفاق بارها و بارها هم تکرار شد و فرصت کاری به من به عنوان یه زن داده نشد... مزدک درد من ظلمیه که اجتماع به من و امثال من می کنه.

خودش هم دوست نداشت برگردد به ماجرای "سحر" که علت اصلی مخالفت پدر و مادرم بود:

_ و در تلافی این ظلم، تو باید به پدرت و آبروی چندین ساله ش ظلم

کنی؟ پدرت یه عمر سرشو بالا گرفته و با آبرو زندگی کرده، براش افت داره دخترش بره مسافر کشی.

_ مگه مسافر کشی چه ایرادی داره؟ این همه مسافر کش، حتی مسافرکش خانم، چرا فکر می کنی کارم باعث بی آبرویی پدرم می شه؟

تنش را عقب کشید. نگاهش پر بود از حرف؛ تا یاد داشتم همین طور بود، بیشتر از دهانش، نگاهش گویا بود و حرف می زد... وقتی نتوانستم جوابگوی نگاه پر معنی اش باشم، معترض گفتم:

_ مگه الان وقت مشق نوشتن نازگل نیست؟! بهت برنخوره ها مزدک، خودت می دونی که چه احترامی برات قائلم، اما واقعا احتیاج به آمر به معروف ندارم.

_ آمر نه، من الان ناهی از منکرم...

نمی خواستم حرصی که از ملا لغتی بودنش می خوردم نشان بدهم. فقط با لحن ملتمسی گفتم:

_ مزدک جان، من نه آمر نه ناهی... هیچی نمی خوام جز یه آدم رازدار که به بابام چیزی نگه و... این نگاه یعنی چی؟ یعنی می گی؟ مزدک؟!... نه تو رو جون نازگلت، تو رو روح...

دستش را به علامت این که ادامه ندهم بلند کرد و بغض دوید توی گلویم و اشک لانه کرد در کره ی چشمم.

_ می دونی که نگاه مظلوم و اشکیت نظرم رو تغییر نمی ده. من می رم خونه تون تا هم نازگل رو تحویل بگیرم و هم یه حرف خصوصی به پدرت بزنم. تو هم وقت داری کمی زمانت رو کنار مانی بگشی تا عصبانیت پدرت فروکش کنه و...